

حلقه‌ی مفقوده

(دوچرخه‌های قراضه)

نمایشنامه‌ای در یک پرده

رضا کاظمی

هومن نیک‌فرد

شخصیت‌ها

- مایک: چهل ساله
- کتی: سی‌وهفت ساله
- صدای همسایه
- صدای رییس شرکت
- صدای وکیل

(قصه‌ی این نمایش‌نامه در دهه پنجاه میلادی در شهری کوچک و حاشیه‌ای در آمریکا می‌گذرد)

موسیقی دوچرخه‌های قراضه از تام ویتس در تاریکی صحنه پخش می‌شود. مایک، خیس از باران، وارد خانه می‌شود. کسی خانه نیست و همه‌ی چراغ‌ها خاموش است. صدای طوفان و رعد و برق می‌آید و متناوباً تا آخر نمایش ادامه دارد. مایک: کتی؟ سلا...م. کسی خونه نیست؟ (پاسخی دریافت نمی‌کند، سکوت سنگینی خانه را فراگرفته) آهای کتی...

(کتی از پشت ظاهر می‌شود و با درآوردن صدایی از خود، مایک را می‌ترساند و مایک که واقعاً ترسیده، به نفس‌نفس می‌افتد و قلبش را می‌گیرد و روی کاناپه می‌نشیند)

مایک: کتی! این دیگه چه تریپی بود؟ حمله گاز انبری می‌کنی؟ خوبه می‌دونی قلبم به چس بنده. چیزی نمونده بود واسته.

کتی: مایک! پسرک بانمک من! این فقط یه شوخی بود. فک کردم یه کم سربه‌سرت بذارم عزیزم.

مایک: گاهی اوقات کارایی می‌کنی که فقط از بچه‌ها برمی‌یاد. می‌دونی کتی؟ تو هیچ‌وقت نباید بزرگ می‌شدی! لااقل نه اینقدر! (با دستش هیکل چاق کتی را ترسیم می‌کند)

کتی: خیلی خب... اینقدر بداخلاقی نکن. امشب ... حتماً می‌دونی چه خبره.

مایک: آره می‌دونم. قراره پرزیدنت سخنرانی کنه.

کتی: این‌قد مسخره نشو (مکث. با ناراحتی) باید حدس می‌زدم.

مایک: کتی می‌شه خواهش کنم دیگه از این شوخیای ایالت‌های جنوبی با من نکنی؟

کتی: (سعی می‌کند ناراحتی‌اش را فراموش کند): نه که جنابعالی بچه نیویورکی. بهتره گله رو بذاریم واسه بعد. امشب یه سورپرایز برات دارم!

مایک: (می‌خندد) اینم حتماً یکی دیگه از اون بازیای بچگونه‌ته! دست بردار...

کتی: نه مایکی. امشب... امشب... (کمی فکر می‌کند) قراره یکی بیاد خونه‌مون.

مایک: خب؟

کتی: یه مهمون!

مایک: این پیش جالبه؟

کتی: مطمئنم تو با دیدنش خیلی خوشحال می‌شی مایک!

مایک: الان فقط با شنیدن خبر برنده شدن توی لاتاری یا تثبیت نرخ ارز یا

تنش‌زدایی در سطح بین‌المللی، یا حفظ کرامت انسانی خوشحال می‌شم کتی.

شاید اگه بابانوئل بیاد شمش طلایی چیزی بیاره. البته امیدوارم یهو نکشه پایین.

(کتی چپ‌چپ نگاهش می‌کند)

مایک: طلا طلا... طلا رو می‌گم بابا.

کتی: بله. اما هنوز خیلی مونده تا کریسمس. تو هم دیگه بچه نیستی. نره‌خری

شدی واسه خودت. چرا تو فقط به پول فکر می‌کنی؟ حتماً منم اگه یه مرغ تخم‌طلا

بودم بیش‌تر دوسم داشتی.

مایک: خودت می‌دونی که من تورو همین جور درب و داغون هم دوست دارم. حتی اگه بیست و چهار ساعت قدقد کنی و هیچی هم ازش در نیادا! (خودش بلندبلند می‌خندد)

کتی: (اخم کرده) مگه که خودت به اراجیفِت بخندی. یه جوری می‌گه درب و داغون انگار خودش جیمز دینه. تو یه موجود مغزفندقی ترحم برانگیزی که فقط من می‌تونم تحملت کنم...

مایک: پس اون پسرک بانمکتون کی بودن اون وقت؟

کتی: اون ممه رو لولو برد.

مایک: آخ آره. اما از شوخی گذشته...

کتی: من با تو هیچ شوخی‌ای ندارم. همه رو جدی گفتم تو واقعا یه موجود مغزفندقی...

مایک (با لجاجت حرفش را قطع می‌کند): اما جدی جدی واقعا کیه که می‌تونه منو خوشحال کنه؟ کی قراره بیاد؟

کتی: (کمی فکر می‌کند) متأسفم، اما باید یه کم صبر کنی. هنوز خیلی مونده...

مایک: قصدت از این کارا چیه کتی؟ ها؟ من خسته از سر کار اومدم و با لباسای خیس این جا نشستم مثل یه موش...

کتی: یه موش زشت مغزفندقی

مایک: که در ضمن آب کشیده هم هست و هیچ کس جز تو نمی‌تونه تحملش کنه.

کتی: exactly

مایک (با نشان دادن شستش): like تو می‌دونی پرزیدنت امشب چی می‌خواد بگه؟

کتی: نه نمی‌خوام هم بدونم.

مایک: اما حتما می‌دونی اون مهمون لعنتی کیه؟ یالا زود باش بگو دیگه. بگو ببینم.

کتی: نمی‌تونم مایک. نمی‌تونم بگم. اگه یه کم دیگه صبر کنی خودش سر می‌رسه. مایک: یه کم؟ اینقد؟ (با انگشتش نشان می‌هد)

کتی: یه کم بیش‌تر.

مایک: دست بردار. اصلاً چرا باید این وقت شب یکی بیاد خونه‌ی من؟ یکی که من رو حمم ازش خبر نداره؟

کتی: تو همیشه هولی عزیزم. آدمو کفری می‌کنی! لباساتو درآر سرما نخوری.

(مایک با بی‌میلی کتش را درمی‌آورد و کتی هم در این کار به او کمک می‌کند)

کتی: بذار برم برات هوله بیارم. پیرهنتم درآر... شدی مثل یه موش کور کثیف آب‌کشیده (می‌خندد و مایک چشم‌غره می‌رود). سینه‌پهلوی می‌کنی.

کتی به اتاق دیگه می‌رود و هوله و پیراهن می‌آورد و مایک مشغول خشک کردن خودش می‌شود.

مایک: می‌گی کیه یا...

کتی: خب. حدس بزن...

مایک: دست بردار بابا. سریع شامو آماده کن که خیلی گشمنه. من می‌رم یه دوش بگیرم (به سمت حمام می‌رود) این مسخره‌بازی رو هم تموم کن. (مایک در حمام را باز کرده)

کتی (با دستپاچگی): اصلاً بیا یه بازی‌ای کنیم. تو سه تا انتخاب داری تا بتونی مهمونو حدس بزنی. اما اگه موفق نشدی، نباید چیزی بپرسی تا خودش برسه. قبوله؟

مایک (برمی‌گردد و مکث می‌کند): اممممممم... Like می‌دونی من عاشق بازی‌ام و داری تحریکم می‌کنی بدجنس که وارد بازیت شم. باشه (هوله را پرت می‌کند روی کاناپه و سمت کتی می‌آید اما ناگهان برمی‌گردد سمت حمام) بذار از حموم برگردم...

(زنگ در به صدا درمی‌آید)

(مایک به راهرو می‌رود تا در را باز کند)

صدا (صدای خش‌دار یک پیرمرد): آقای همیلتون؟ خونه‌اید؟

مایک: بله. شما؟ آقای...

صدا: برنارد. همسایه‌تون هستم. برنارد.

مایک: بله آقای برنارد. شما سورپرایز امشب ما هستید؟

برنارد: بله؟

مایک: ا... هیچی... شو... شوخی کردم. بفرمایید تو.

صدا (برنارد): نه. ممنون اومدم ازتون یه سوالی بپرسم.

مایک: چیزی شده؟

صدای برنارد: بدجور بارون داره می باره آقا. سقف خونه م یه سره داره چکه می کنه.

خواستم ببینم شما هم این مشکلو دارین؟

مایک: نه شکرخدا هنوز به چکه کاری نیفتادیم آقای...؟ شما نگران ما شدید

اون وقت؟

صدای برنارد: بله؟

مایک: هیچی. کمکی از دست من برمی یاد؟

صدای برنارد: نه نه ممنون آقای همیلتون. فقط... یه تشت دارین بهم قرض بدین؟

مایک: این هم حرفیه. بذارین ببینم. کتی!

کتی (با حالتی عصبی): نه مایک ما تشت نداریم.

مایک: متأسفم آقای؟

صدای برنارد: برنارد هستم.

مایک: بله آقای برنارد. شنیدین که..

صدای برنارد: راستی شما از آقای رابرتز، همون همسایه ای که دو تا پسر دوقلو

داشت، خبر ندارین؟ خیلی وقته ندیدمش.

مایک (کلافه شده): دو تا دوقلو یعنی چهار تا؟

صدای برنارد: نه کلا دو تا.

مایک: نه، متأسفم که تو این مورد هم نمی تونم بهتون کمکی کنم...

صدای برنارد: این روزا غیب شدن آدمای عادی شده مایک عزیز.

مایک: بله. ظاهراً شما حسابی با همسایه‌هاتون پسرخاله‌اید. زخم تا حالا بهم نگفته
مایک عزیز! فقط از تعبیری مثل فندق و هسته خرما و... اینا استفاده می‌کنه.

صدای برنارد: بسیار خب. بسیار خب. امیدوارم سقف شما چکه نکنه!

مایک: دست کم امشب. ممنون آقای.....؟

صدای برنارد: تو هم شورشو درآوردی. ولی اگه می‌خوای بدونی من برناردم.

مایک: شب بارونی خوبی داشته باشین.

(در را می‌بندد و به صحنه برمی‌گردد)

مایک: آدمای پیر واقعاً خرفتن! اسم کوچیک منو از کجا می‌دونست این ابله؟ این
آقای رابرتز دیگه کیه؟

کتی: تعجبی نداره که همسایه‌هاتو نمی‌شناسی.

مایک: این پیرمرده سراغشو می‌گرفت. می‌گفت یه هفته‌ای یه که ازش خبری
نیست.

کتی: مگه خبر نداری؟

مایک: از چی؟

کتی: اون یه هفته پیش به قتل رسید. با یه گلوله کشته شد. جسدشو کنار
رودخونه پیدا کردن.

مایک: چطوری فهمیدی یه گلوله بود؟

کتی: خب حالا. کمیتش مهم نیست. مهم کیفیتشه که مو لای درزش نمی‌ره.
مرگ. واقعا کشته شد.

مایک: مگه میشه؟ اونم توی شهر به این آرومی.

کتی: خب گاهی وقتا پیش میاد عزیزم. یکی با یه هفت تیر می یاد توی اتاقت یا توی ماشینت تفنگو می ذاره پشت سرتو... بنگ...

مایک (کمی جاخورده): پس چرا این پیرمرده می گفت یه هفته ست نیست. یعنی خبر نداشت؟ اصلاً ببینم چرا به من چیزی نگفتی؟

کتی: اونو ولش کن. عقل درستی نداره. تو هم که انقدر گرفتار کار شرکت بودی که تا دو سه روز بعد اون ماجرا، آخر شبا جسدتو میاوردی خونه. به هر حال چه فرقی می کرد؟ تو که حتی اون یارو رو نمی شناختی.

مایک: باید برای پنجره های این خونه حفاظ بذارم. امنیت جانی نداریم کلا.

کتی: لازم نیست بترسی مایک. حتماً به یکی بدهکاری چیزی بوده.

مایک: آخه من هم بدهکارم.

کتی: اون که بله. بیش تر از همه به خود من.

مایک: واسه همین عرض کردم که امنیت جانی نداریم کلا.

کتی: پاشو برو حموم. می چای!

(سکوت)

مایک: ببینم! ممکنه که مهمون امشب به این ماجرا ربط داشته باشه؟

کتی: کدوم ماجرا؟

مایک: همین، همین دیگه، قتل آقای رابرتز، همسایه مون!

کتی: تو پیش خودت چی فکر کردی مایک؟ منظورت از این حرف چیه؟

مایک: آخه تو خیلی عادی با این موضوع برخورد کردی!

کتی: یه هفته از اون ماجرا می گذره. توقع داری جیغ و داد راه بندازم؟! یه آدم کشته شده دیگه. (با انگشت عدد یک را نشان می دهد)

مایک (او هم انگشتش را به نشانه یک جلوی صورتش می گیرد): کمیتش مهم نیست. (انگشتش را خم می کند) کیفیتش دهن سرویس کنه.

کتی: در ضمن، یکی از سه تا حدست سوخت.

مایک: نه کتی. جر نزن من اسم کسی رو نبردم. فقط یه سوال کردم. (همان بازی با انگشت)

کتی: خیلی خب بابا. جوش نیار.

مایک (شستش را به سوی کتی می گیرد): به هر حال پوزش می خوام. خب. من می رم دوش بگیرم.

کتی: like?

مایک: نوچ نوچ نوچ

کتی: خیلی بی ادبی

مایک: بابا خیر سرت ما آمریکایی هستیما. این یعنی کارت خیلی درسته. یعنی موفق باشی.

کتی: خوبه حالا بنداز دستتو.

کتی سکوت می کند.

مایک به سمت در حمام می رود و ناگهان، انگار چیزی یادش آمده باشد، برمی گردد و انگشتش را به سمت کتی نشانه می رود: نامزد قبلیت!

کتی (انگار از شنیدن حرف مایک جاخورده): اه! امشب رسماً عقلمتو از دست دادی.
(تلفن یک تک‌زنگ می‌خورد. هر دو به آن بی‌توجه‌اند)

کتی: من اون آدمو فراموش کردم چون تو رو به اون ترجیح دادم. اینو هزار بار
گفتم. مگه قول ندادی دیگه بهش فکر نکنی؟ چرا نمی‌تونی اونو از کلهت بیرون
کنی؟

مایک (با حالتی شرمنده): چرا؟؟ آره، اما بازیه دیگه...

(تلفن باز هم یک تک‌زنگ می‌خورد)

مایک به سمت تلفن می‌دود و تلفن دیگر زنگ نمی‌خورد. مایک گوشی را برمی‌دارد
و صدایی نمی‌آید.

مایک: خوبه. فقط کافیه دراکولا درو واکنه و بیاد تو تا این شب مسخره رو جشن
بگیریم (چند بار شاسی تلفن را فشار می‌دهد) کاش می‌شد با یه دستگاهی فهمید
که کی الان باهات تماس گرفته!... باید ایده‌شو بدم به مرکز ثبت ایده‌ها شاید سر
پیری حق‌الایده بدن زندگیمون لنگ نمونه. اسمشو هم می‌ذارم کالر آی دی. خوبه
مگه نه؟ من می‌رم دوش بگیرم. امیدوارم مهمون‌مون وقتی من تو وان لم دادم سر
نرسه.

کتی: اما ما هنوز بازیه تموم نکردیم. حدس بزن چه کسی برای شام میاد.

مایک (بشکن می‌زند): چیزز کرایست! این چه عنوان خوبی می‌تونه باشه واسه یه
فیلم سینمایی. یادم باشه یه نامه بفرستم واسه پسرخاله‌م که توی هالیوود کار
می‌کنه.

کتی: خوبه حالا فامیلاتو به رخ ما نکش. بگو چی کار می‌کنه اون‌جا.

مایک: خب من می دونم و تو هم می دونی. دیگه گفتن نداره.

کتی: نه لطف کن بگو.

مایک: واسه کی آخه؟

کتی: بگو.

مایک: جرج از زحمتکشای سرویس‌های بهداشتیه. ما همه‌ی فامیل بهش افتخار

می‌کنیم. اگه امثال اون نباشن هالیوود به لجن کشیده میشه.

کتی (خنده‌ی تمسخرآمیز): خوبه دیگه برو. برو.

مایک: منصرف شدم. خسته‌ام کتی جون. می‌فهمی؟ روز بدی توی شرکت داشتیم.

اصلاً حوصله‌ی سئوروسات امشبو ندارم...

(مایک به سمت حمام می‌رود)

(کتی برای منصرف کردن مایک از حمام رفتن با عجله حرف می‌زند)

کتی: بچه نشو عزیزم. قرار نشد جر بزنی. چطوره یه راهنمایی کنم؟! هووم؟

مایک: (انگار از حموم رفتن منصرف شده. آهی می‌کشد) بد نیست؛ ولی امیدوارم

مثمر ثمر واقع بشه!

کتی: چی؟

مایک (با خجالت): مثمر ثمر.

کتی: بعله. حتما فامیلتون بهت افتخار می‌کنن. (بحث را عوض می‌کند تا مایک

کفری نشود) ببین. تو اونو یه بار دیدیش. مطمئن نیستم زیاد به خاطر سپرده

باشیش ولی کافیه یه کم فکر کنی! تو اونو یه بار تو یه شب مهم دیدیش.

مایک: شب مهم؟

کتی: نمی دونم شایدم روز بوده.

مایک: بدجنس نشو. تو گفتی شب.

کتی: او...هوم.

مایک: شب عروسیمون؟

کتی (به جایی خیره شده و غرق فکر می شود)

مایک: حداقل واسه تو شب مهمی بود. مگه نه؟ چه شینیونی کرده بودی! چرا

دیگه هیچ وقت شینیون نمی کنی؟

کتی: مزخرف نگو. تو اون شب گند با اون اتفاقی که افتاد چطور ممکنه کسی رو

به خاطر سپرده باشی؟ اصلاً چطور می تونه یه شب مهم باشه؟ چه جهنمی بود...

مایک: آره راست می گی. البته بدمستی و تگری زدن باباتم بهش اضافه کن. کابوی

زوار دررفته. مادرتو ول کرد و با ودکا خودشو خفه کرد. نامرد یه ته پیک هم بفرما

نمی زد.

کتی: میشه بس کنی مایک؟ اون الان این جا نیست تا از خودش دفاع کنه.

مایک: بهتر. اگه این جا بود گوش شنوایی برای چرت و پرتاش نبود. همون بهتر که

مُرد.

کتی: لعنتی. تو حتی تو تشییع جنازه شم حاضر نشدی...

مایک: چطور می تونم تو تشییع جنازه ی همچه کسی شرکت کنم. اون آدم واسه

من پاپوش درست کرده بود. چرا؟ چرا تموم شهر پر کرده بود که من در بچگی...

استغفرالله. فک کنم تو جواب این سوالو بدونی. چرا؟ جواب بده کتی. چرا؟

کتی: تو خودت بهتر می‌دونی چرا! اون منو، دخترشو، دوست داشت مایک و نمی‌خواست دخترشو دستی دستی بدبخت کنه.

مایک: کافیه کتی... کافیه. نذار مرده‌ی اون پیرسگ هم زندگیمونو خراب کنه.

کتی: مراقب حرف زدنت باش عوضی.

مایک: معذرت می‌خوام. یه لحظه سیستم هنگ کرد. پوزش می‌خوام. (صلیب

می‌کشد) خداوند اون پیره‌سگ رو غرق بخشایش کنه.

کتی: گم شو از جلوی چشمم! حالا من لااقل پدر داشتم. تو... تو...

مایک: آره بگو. من یه بچه یتیم بی‌پدرمادر بودم که تو خون‌هی یه عموی دائم‌الخمر

بزرگ شدم. اما من با اراده‌ای قوی تونستم دبیرستان رو تموم کنم و مخ تو رو هم

بزنم. می‌خواستی گول نخوری. خدا عمو جان رو هم غرق بخشایش کنه. (صلیب

می‌کشد) لااقل اون یه پیک بفرما می‌زد.

(سکوت)

(کتی ناراحت به گوشه‌ای خزیده)

مایک (برای این که از دلش دریاورد): گفتی من اون مردو تو یه مهمونی دیدم؟

(کتی که از او دلخور است جواب نمی‌دهد.)

مایک: با توام عزیزم. من اون مردو تو یه مهمونی دیدم؟

کتی: مرد؟ من گفتم مرد؟

مایک: خب، نه! راستش زیاد مطمئن نیستم. زنه؟

کتی: من گفتم زنه؟

(صدای رعد و برق)

مایک: این چه هدیه‌ی مسخره‌ای‌یه که واسه سالگرد ازدواجمون آماده کردی؟
چیزی نمونده گلاب به روت...

(زن سکوت کرده و به مایک نگاه می‌کند)

کتی: تو یه حرومزاده‌ی واقعی هستی. پس تو یادت بود که امشب سالگرد دهمین سال ازدواجمونه و به روی خودت نیوردی.

مایک: متاسفم کتی. می‌خواستم سورپرایزت کنم. از دهنم در رفت یهو.

کتی: لعنتی، تو همیشه بازیم می‌دی.

مایک: تو خودتم می‌خواستی سورپرایزم کنی. مگه نه؟ خب ما که هر دومون اهل این جور بازی‌ها هستیم. پس لطفاً جنبه داشته باش.

کتی (با بی‌میلی): برو حموم مایک. زود باش. می‌رم شامو آماده کنم.

مایک: (نگاهی به ساعتش می‌کند) اصلاً یادم نبود باید با رئیس شرکت تماس بگیرم. خیلی دیر شده. باید نتیجه‌ی حسابرسی امروز عصر و بهش بگم. کلی کسری داشتیم تو حساب این ماه شرکت.

کتی: کارای اون شرکت لعنتی رو بذار واسه یه وقت دیگه. خوبه خودت الان گفتی امشب چه شبیه.

مایک: کتی دوباره شروع نکن. فقط یه زنگ کوچولو باید بزنم.

(صدای رعد و برق)

کتی (با فریاد): نه. تو ذره‌ای برای زندگیمون ارزش قائل نیستی. رفتارت واقعاً خسته‌کننده شده. سرتو کردی توی برفو فکر می‌کنی هیچ‌کی نمی‌فهمه که چه خبره. (مکث) اصلاً امشب می‌خوام دو کلمه حرف حساب باهات بزنم.

مایک (سعی می‌کند او را آرام کند): عزیزم این قدر حرص نخور. چشم من زنگ نمی‌زنم.

کتی (با تحکم): پس بشین و به حرفام گوش کن.

(مایک روی کاناپه می‌نشیند)

کتی: تو که می‌دونی من چه قدر بچه دوست دارم...

مایک: چه بی‌مقدمه.

کتی: ده سال زندگی مقدمه‌ی خوبی واسه گفتن این حرفا نیس؟

مایک: ما قبلاً راجع به این موضوع حرف زدیم عزیزم.

کتی (درهم‌شکسته): آره اما قرار بود یکی از تپلای سفید مامانی از پرورشگاه بیاریم

خونه. بذاریم تو این گهواره‌ی گوشه‌ی اتاق و وایسیم بالاسرش تا بهمون بخنده.

بهمون بخنده و مزه‌ی زندگی واقعی حالیمون شه. یه بچه‌ی نق‌نقو که صدای

گریه‌ش نذاره شبا خواب راحت داشته باشم. هر چند الان هم شبی نیست که بتونم

با اون صدای خروپف حیوانی تو راحت بخوابم

مایک: سپاسگزارم.

کتی: قابلی نداشت.

مایک: مَث اینکِه حالا جدی جدی باید جدی بشم اما پیش از اون: حیوونا مگه

خروپف می‌کنن؟

کتی: سگ عمه الیز یادت نیست؟ حرف جدی تو بزن پسر جون.

مایک (دستی به سرش می کشد): ما چندبار اقدام کردیم کتی. خودمم حتی بدون این که تو خبر داشته باشی رفتم سراغشونو کلی بحث و خواهش و آخرشم هیچی... اونا می گن حتماً باید یه چیزی تو چنته داشته باشم که به اسم یه بچه کنم که آیندهش تضمین باشه. من که جز این خونهی قسطی چیزی ندارم...
کتی: چیزی نداری؟ لعنتی دروغگو! پس اون زمین پرورش خوک که بابات توی دالاس داشت.

مایک: اونو که فروختیم و خوردیم و دو لیوان ماءالشعیرم هم روش.
کتی: ما که ندیدیم

مایک: یادت رفته لابد. اگه می شه حرف بچه رو بذار واسه بعد...

کتی: اصلاً گور پدر بچه. من و تو زن و شوهریم. اینو می دونستی؟

مایک (با پوزخند): خب مگه کسی چیزی جز این گفته؟

کتی: ولی کجای زندگیمون مَث یه زن و شوهره؟ وقتی نه مهر و محبتی در کاره و نه حتی... من دیگه نمی تونم اینارو به روی خودم نیارم.

مایک: چیا رو؟

کتی: خودت خوب می دونی. من دلیلی نمی بینم جلوی دیگران از این حرفای خصوصی بزنم.

مایک: جلوی کیا کتی؟

کتی (به تماشاگران اشاره می کند)

مایک: بازم که خیالاتی شدی. حالا من مشکل روانی دارم یا تو؟

کتی: تو یه آشغال روانی هستی. فهمیدی مرتیکه بی‌خاصیت... (کمی حرفش را می‌جود) ع... عقیم.

مایک (فریاد می‌زند): تمومش کن کتی. تمومش کن.

مایک سرش را لای دست‌هایش می‌گیرد و روی زمین زانو می‌زند.

(صدای رعد و برق)

صحنه ناگهان تاریک می‌شود و نور فقط روی کتی است.

کتی (رو به تماشاگران): مایک عقیم نیست. ولی مشکل داره. ملتفتین که. ولی دلم

نمیاد از اون کلمه توی روش استفاده کنم. خودش می‌گه مال اون قرصای اعصابیه

که دکتر براش تجویز کرده بود. چهار پنج ماهه قرصاشو کنار گذاشته. اما من به

دستور دکتر هر شب اونارو خرد می‌کنم و توی غذاش می‌ریزم. اونارو که می‌خوره،

مث یه بچه آرام می‌شه و می‌گیره و می‌خوابه. ما سال‌هاست با هم... ولی...

می‌دونین...، دوشش داشتم! راستش امشب قرار نیست کسی بیاد خونمون. آره

همون‌طور که شاید بعضی از شما هم حدس زدین، امشب از مهمون ناخونده خبری

نیست! مایک بیچاره از این موضوع خبر نداره. من دیگه از دست اون قرصای اعصاب

و این زندگی مزخرف خسته شدم. می‌خوام بهترین هدیه رو بهش بدم. می‌خوام به

مایک کوچولوم بگم که فردا ما از هم جدا می‌شیم.

(نور به صحنه برمی‌گردد)

مایک: (سرش را با دو دستش گرفته) چه اتفاقی برام افتاد کتی؟ یه لحظه فکر

کردم تو این دنیا نیستی. چشم سیاهی رفت.

کتی: حتماً بازم از خستگی‌یه. بیا بشین برات یه نوشیدنی بیارم.

مایک: مجاز باشه لطفا.

(سکوت)

مایک: اوه! یه چیزایی داره یادم می‌یاد... دو سال پیش تو مهمونی جولیا و تام یه آقای بود شبیه کری گرانت خیلی حرفای عجیبی می‌زد. می‌گفت می‌تونه زنا رو جادو جنبل کنه... خودشه کتی؟ خودشه؟ هاهها! دیدی فهمیدم کتی...

کتی (با نفرت): دومین حدستم سوخت! در ضمن کجاش شبیه کری گرانت بود اون دوزاری چکش خورده؟ همفتری بوگارت می‌گفتی باز یه چیزی.

(مایک مستأصل و درمانده)

کتی: ولی از ذهن کثیف متشکرم. تو فقط به این مسائل فکر می‌کنی. مخ زدن و رو هم ریختن و... واقعاً برات متاسفم کوچولوی من... زندگی چیزای دیگه‌ای هم داره. پاشو برو حموم مایک، بس کن این بازیارو.

مایک: می‌ذاری رادیو رو روشن کنم؟ فکر کنم الان دیگه سخنرانی پرزیدنت شروع شده باشه.

کتی: گور پدر پرزیدنت.

مایک: like موافقم. پس بذار بازی رو ادامه بدیم... (مکث) خواهش می‌کنم. من می‌خوام بازی کنم. یالا! یالا!

کتی: دست بردار. اصلاً کسی قرار نیست بیاد خونه‌مون. اگه حموم نمی‌ری بیا شامتو کوفت.. بیا شامتو بخور!

مایک: شام لعنتی رو ول کن کتی. من باید بدونم کی قراره بیاد خونه‌مون؟

کتی: گفتم که هیچ...

تلفن زنگ می خورد و حرف کتی قطع می شود.

کتی (گوشی را برمی دارد): الو؟ سلام؟ وقت تون بخیر. آقای رابسون؟ بله اجازه بدید
صداش کنم... مایک! آقای رابسون پشت خطه...

مایک: خدا لعنتش کنه. بگو نیستم!

کتی: ولی من گفتم هستی عزیزم!

مایک (گوشی را از کتی می گیرد): آقای رابسون؟

صدای رابسون: سلام. بدموقع که زنگ نزدم؟

مایک: راستش یه کم دیروقته آقای رابسون. می دونم قرار بود باهاتون تماس بگیرم
اما...

صدا: می دونم مایک. عیبی نداره، وقتی دیدم باهام تماس نگرفتی، تصمیم گرفتم
خودم این کارو بکنم...

مایک: منم دقیقاً به همین دلیل با شما تماس نگرفتم. به این علت که دیروقته و
مراعات حال شمارو کردم.

صدا: ببین مایک...

مایک: نمی فهمم آقای رابسون. من یکی از بهترین کارمنداونم. به موقع سرکارم
حاضر می شم و تا دیروقت حسابارو مرتب می کنم. حتی گاهی برای اضافه کاری
سرویسای بهداشتیو... لعنت خدا بر جون شیطون.

کتی (رو به تماشاگران): خانوادگی مستعدن.

مایک: شما می تونستید برای یه توضیح کوچیک تا فردا صبر کنین آقای رابسون...

صدا: گوش کن مایک...

(مایک سکوت می کند)

صدای رابسون: مثل این که تو یه خرده عصبی هستی. اصرار من برای تماس گرفتن فقط به خاطر این بود که خواستم بگم فردا مرخصی تشویقی داری. امروز تموم در و دیوارا برق می زد. اگه خواستی می تونی بمونی خونه یا با زنت بری یه جایی و خوش بگذرونی. من می دونستم امشب سالگرد ازدواجته مایک.

مایک: (بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی) من، م...ن.....ممنون!

صدا: فراموش کن مایک. از زندگی لذت ببر. سلام منو به زنت برسون. قدرشو بدون. اون زن خیلی خوبیه. خداحافظ مایک، خداحافظ...

مایک: خدافظ آقای رابسون...

مایک (خطاب به کتی): بازم گند زدم کتی...

کتی: تو این روزا خیلی عصبانی ای مایک؛ باید بازم قرصاتو شروع کنی...

مایک: من با خوردن اون قرصا دیگه خودم نیستم کتی... یعنی من من نیستم

یعنی اونی نیستم که منم یعنی من اونی نیستم که هستم

کتی: (رو به تماشاگران) نگفتم؟

مایک: چیو نگفتی؟

کتی: هیچی. قرصاتو، منظورم قرصات بود.

مایک: من نمی خوام دیگه اون قرصارو بخورم، من همینجوریشم خوبم کتی، مگه

نه؟

کتی: آره عزیزم، تو بهترین مرد دنیایی...

مایک: راستی رییس از کجا می‌دونست امشب سالگرد ازدواجمونه؟ من احمق چرا همون موقع به ذهنم نرسید که ازش بپرسم؟

کتی: خب دیگه، اگه نمی‌خوای دوش بگیری بهتره شام بخوریم.

مایک: (کلافه) مگه اون کسی که می‌یاد قرار نیست با ما شام بخوره؟

کتی: هیچ‌کس قرار نیست بیاد.

مایک: بس کن کتی.

کتی: نه هیچ‌کس قرار نیست واسه شام بیاد...

مایک: فکر می‌کنی کی بیاد؟ من باید آماده شم. باید مرتب باشم.

کتی: (کلافه) مثلاً مرتب بشی بهتر می‌شی؟ خیلی خب. ما شام می‌خوریم، اونم هر وقت اومد، اومد.

مایک: خیلی خب. مثل این‌که شب سختی رو در پیش داریم. من می‌رم یه دوش بگیرم.

(مایک برای دوش گرفتن از صحنه بیرون می‌رود و کتی با تماشاگران حرف می‌زند)
کتی: مایک بعد از شام راحت می‌خوابه. چون من قرصشو تو شام می‌ریزم. هی! شماها به نفع‌تونه که دهن‌لقی نکنین...! (کمی آرام‌تر) بهتون توصیه می‌کنم هیچ‌وقت خودتونو وارد دعوای زن و شوهری نکنین. این داستان هر شب ماست. تقریباً وقتایی که مایک چند روز پشت هم واسه خوردن قرصاش لجبازی می‌کنه!
(تلفن زنگ می‌خورد.)

کتی: الو؟

صدای وکیل: سلام کتی. چطوری؟

کتی: سلام جک. اتفاقی افتاده؟

صدا (با مکث و لکنت): اتفاق که نه. ولی می‌دونی؛ یه قضیه‌ای هست که حتماً باید باهات درمییون بذارم. یه پرونده‌ای اومده زیر دستم. من تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌يام اون جا کتی.

کتی: الان؟ این وقت شب؟ مگه چی شده که به خاطرش این وقت شب می‌خوای بیای این جا؟

صدا (مکث): راستش مایک از تو شکایت کرده کتی. دو سه روز بعد این که تو درخواست طلاق تو بهم دادی، اونم اومد پیش من و کلی باهام حرف زد.

کتی: برای چی؟ راجع به چیه؟ آخه اون چرا ازم شکایت کرده؟

صدا: متأسفم اما اون تورو متهم به خیانت کرده.

کتی: خیانت؟ تو که می‌دونی جک. اون تعادل روانی نداره. دو سه بار به خاطر توهم و پارانوئیا بستری شده.

صدا (با مکثی نسبتاً طولانی): منم دلم نمی‌خواد باور کنم کتی اما اون چند تا عکس ضمیمه‌ی پرونده کرده!

کتی: عکس؟ چه عکسی؟

صدای جک: ببین اون یه کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود که تو رو بپاد. من می‌يام اون جا و همه‌چی رو برات توضیح می‌دم. باشه؟

کتی: دیدم این چند روز یه کوتوله ای شبیه همفتری بوگارت مدام تعقیب می‌کنه. فکر کردم می‌خواد بهم شماره بده... اما مایک الان خونه‌ست. صبر کن ببینم، آخه مگه می‌شه با چند تا عکس منو به دادگاه بکشونه؟

صدا: نه، اما اون درخواست طلاق کرده.

(کتی مات و مبهوت ولو می شود روی صندلی).

صدا: و اگه موضوع خیانت اثبات بشه تو هیچ چیز از اموال اونو صاحب نمی شی.

مخصوصاً اون خودکونی تو دالاس.

کتی: این نامرد که می گفت اونو فروخته قبلاً.

صدا: آخ! بین ما باید سه نفری صحبت کنیم. شما سال ها دوست خانوادگی من و

سالی بودین. نباید بذاریم خبر این رسوایی توی شهر به این کوچیکی بیچه. این

کمترین کاریه که از دست من برمی یاد. نباید شلوغ کاری کرد. همه چیز با تدبیر

و امید حل می شه. بحران زناشویی حل می شه. درگیری های اخلاقی حل می شه.

سوء تفاهم ها حل می شه.

کتی: کی می رسی جک؟

صدا: ماشینم پنچر شده، توی این بارون لعنتی هم قوز بالا قوزه. اگه درست بشه

فکر کنم تا نیم ساعت دیگه اون جام.

کتی: عجله کن جک. ما حتماً باید با هم حرف بزنیم.

صدا: اوکی، سعی خودمو می کنم... (تلفن قطع می شود)

(کتی به آشپزخانه می رود تا شام را بیاورد و روی میز بچیند. بسیار سرخورده و

داغان است. صفحه ای در گرامافون می گذارد. آهنگی از فرانک سیناترا. موزیک

ملایم پخش می شود)

(مایک از حمام بیرون می آید و با میز شام چیده شده مواجه می شود)

مایک: او...م چه شام دل پذیری. کتی تو بهترین آشپز دنیایی.

کتی: (در حالی که نمی‌خواهد خودش را ببازد) تو همیشه به من لطف داشتی
مایک.

مایک: خواهش مندم. منم... منم برات یه سورپرایز دارم!

کتی: سورپرایز؟

مایک: او..هوم. یه سورپرایز عالی. در ضمن، من هنوز سومین حدسمو نزدم!

کتی: می‌شه خواهش کنم تمومش کنی مایک؟ چند بار گفتم امشب قرار نیست
کسی بیاد.

مایک: نه نه نه! باور نمی‌کنم. تو هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گی!

(کتی مستأصل و درمانده سکوت می‌کند)

مایک: اما... سورپرایز!

(مایک به اتاق می‌رود و یک جعبه‌ی کوچک کادو کرده را برای کتی می‌آورد.)

کتی (با غصه): چیه؟ کلید تدبیر و امیده؟

مایک: نه عزیزم. چی می‌گی تو؟ عجله نکن.

(کتی جعبه را باز می‌کند و می‌زند زیر گریه.)

زنگ در به صدا درمی‌آید.

مایک با اضطراب به سمت در می‌رود.

مایک: یعنی مهمونمون اومد؟

مایک به آرامی دستگیره در را می‌چرخاند.

صدای همسایه (برنارد): ببخشید آقای همیلتون که دوباره مزاحم می‌شم. شما

هنوز سقفتون چکه نمی‌کنه؟

مایک: شما هم گیر دادیا آقای...؟

برنارد: برنارد هستم.

مایک: حالا هر کی. می‌خواین امشب بیاین خونه‌ی ما بخوابین؟

برنارد: اوه بله ممنون می‌شم مایک عزیز.

مایک: بله ولی خواستن همیشه توانستن نیست. یک بار دیگه مزاحم بشین

می‌فرستمون پیش آقای رابرتز.

برنارد: رابرتز دیگه کدوم خریه؟

مایک: همون که هفته‌ی پیش با یه گلوله فقط با شلیک یک گلوله از نظر کمی و

کیفی ریق رحمتو سر کشید. شب خوش آقای...؟

برنارد: خیلی بی‌شعوری.

مایک: سپاسگزارم. خدافظ.

مایک در را می‌بندد و به سوی کتی می‌آید.

کتی: منظورت از این کارا چیه مایک؟ تو با این حلقه چیو می‌خوای ثابت کنی؟

چرا بازیم می‌دی؟ چرا؟

مایک: چی می‌گی کتی؟ فکر کردم این کار خوشحالت می‌کنه. تو چند سال بود

که بابت گم شدن حلقه ازدواجت ناراحت بودی و مدام غر می‌زدی! تو که می‌دونی

خرید یه همچین چیزی برای من چه‌قد سخته کتی! حلقه‌ی خودمو بردم پیش

آلفردوی جواهرساز و ازش خواستم سایز انگشت تو یکی از روش بسازه. می‌دونستی

که انگشت کوچیکه‌ی من اندازه‌ی انگشت حلقه‌ی توئه؟

کتی: که چی بشه؟ من باید با این چی کار کنم؟ (کتی به شدت عصبانی شده و میز شام را به هم می‌ریزد) می‌خواهی واقعیتو بشنوی مایک؟ باشه! حالا که دلت می‌خواد به این بازی ادامه بدی پس گوش کن: بشین روی صندلی مثل یه آدم احمق به من نگاه کن و خودتو ببین!... من هیچ‌وقت دوست نداشتم مایک، ازت متنفرم. از همه‌چیت بدم می‌یاد. از بوی گند عرق، از شکم گندهت، از...از...از همه‌چیت حالم به هم می‌خوره. تو یه آشغالی مایک، می‌فهمی اینو؟ تو یه مغزفند... مایک: وای نه. دیگه خسته شدم. لطفا دیگه بهم نگو مغز فندقی. بیا یه بار هم که شده محض رضای خدا یه بار ابتکار به خرج بده بگو مغزپسته‌ای. شاعرانه‌تر هم هست.

(سکوت)

(گریه‌ی کتی و بهت مایک)

مایک: متأسفم کتی، متأسفم که تو این سال‌ها تحمل کردی. فک کردی اگه بهم می‌گفتی نمی‌تونستیم مثل دوتا آدم حسابی از هم جدا شیم؟ کتی... واسه همینه که هر روز می‌ری سراغ آلبرت؟ یا چه می‌دونم، اون میاد سراغت؟...من از بوی عرقم خبر دارم، از شکم گندهم خبر دارم. هر کاری هم کردم نتونستم این بدمصبو آبش کنم... سرکه‌ی سیب خوردم، هولاهوپ زدم، ماساژ تایلندی گرفتم و...

کتی: چشمم روشن. ماساژورش زن بود یا مرد؟

مایک: البته که (با مکث و دستپاچگی) زن بود. اما بازم نشد این خیکدوننی رو آب کنم. ببین من می‌دونم که چه قزمیتی هستم واسه همینه که دیدار هر روزت با آلبرتو اصلاً به‌روت نیاوردم! من حتی هفته‌ی پیش رفتم پیش جک و عکسای تو و

آلبرتو نشونش دادم. ازش خواستم برای طلاق اقدام کنه کتی... ولی منصرف شدم!
می‌دونی، تا همین امشب می‌خواستم ازت جدا شم، ولی... ولی چشممو رو همه‌چی
بستم و منصرف شدم... کتی.. من دوست دارم.

کتی: really?

مایک: آف کورس

کتی: تو راجع به رابطه‌ی منو آلبرت اشتباه کردی، ما فقط دو تا دوستیم. فرند
اجتماعی هستیم. اگه می‌دونستم اینقد ناراحت می‌شی آنفrendش می‌کردم.
مایک: بهش فکر نکن کتی... اصلاً نمی‌خواد حرفشو بزنی. من اهل تساهل و
تسامحم.

کتی: ولی مایک... من واقعاً از تو بدم می‌یاد! نمی‌تونم تحملت کنم. می‌خوام ازت
جدا شم.

مایک (بی‌توجه به حرف کتی): عزیزم صراحت تو واقعا ستودنیه. (کمی مکث) کتی
من می‌تونم حدس بزنی که کی قراره امشب بیاد. تا حالا دو تا حدسمو گفتم.
درسته؟ یکی دیگه مونده.

کتی: گفتم که قرار نیست کسی...

مایک: چرا، چرا... آلبرت... اون امشب می‌یاد این‌جا... گفتم یه کم نوشیدنی مجاز
هم بیاره. پیش‌غذا چی داریم؟

کتی: مزخرف نگو مایک!

مایک: جان خودم من ازش دعوت کردم بیاد این‌جا...

کتی (ترسیده): اوه خدای من چه کار احمقانه‌ای!

مایک: امشب همه‌ی سورپرایزها برای توئه عزیزم... سالگرد ازدواجمون مبارک کتی کوچولو. خدایا مچکریم. پرزیدنت مچکریم!

(کتی به آشپزخانه می‌رود، موزیک مدتی‌ست که تمام شده و مایک می‌رود تا صفحه‌ی جدیدی بگذارد. آهنگی رقصی از **دین مارتین** انتخاب می‌کند)
(دو نفر سر میز نشسته‌اند. کتی سرش پایین است و با بی‌میلی و بغض فقط با چنگالش بازی می‌کند. مایک با اشتها و شوق فراوان در حال خوردن غذاست).

مایک: کتی یادته اولین بار کجا دیدمت؟ شنبه‌شب توی کلوب استفی خپله. همه سرشون گرم بود و مشغول رقصیدن بودن الا من و تو که هر کدوم یه ور اون سالن نشسته بودیم. فکر کن وقتی همه مدام در حال حرکت باشن و اون پشت مشتتا یه کسی باشه که اصلا جم نخوره چقد نظر آدمو جلب می‌کنه. چه شب خوبی بود کتی. من اصلا قبل از اون نمی‌دونستم عشق چی هست. ولی اون شب اون حس عجیب خفتم کرد. نه اون شب و نه هیچ وقت دیگه ما با هم نرقصیدیم چون تو همیشه بهونه آوردی که رقص بلد نیستی. اما قسم می‌خورم هنوزم نمی‌دونی من چه‌قد رقصیدنم خوبه. تو رو خدا اینقد تو لب نباش. امشب ناسلامتی شب سالگرد ازدواجمونه. فردا هم که دیدی مرخصی تشویقی گرفتم. (خمیازه)

خب، بعد مدت‌ها بالاخره می‌تونم یه روزو بدون اون عدد و رقمای مزخرف سر کنم. کتی نظرت چیه فردا بریم اون رستورانی که همیشه دوست داشتیم بریم و پولمون نمی‌رسید؟ یه سرم می‌ریم تئاتر، (خمیازه) می‌گن یکی از کارای تنسی ویلیامز داره اجرا می‌شه. اوه خدای من فوق‌العاده‌ست. هیچ‌وقت وقت درست و حسابی واسه رفتن به تئاتر نداشتم... (مایک غذا را می‌لمباند و کتی سرش پایین است) راستی پل، اون

همکارم، امروز عکس پسرشو که یه هفته پیش به دنیا اومده آورد و تو دفتر کلی باهاش پز داد! (خمیازه) باید بودی و می‌دیدى کتى، یه تپل سفید و کچل.. هاهاهاهاه...وای خدای من توی عکس داشت می‌خندید. آدم دلش می‌خواس اون لپای گوشتالوشو گاز بگیره. وای خدا من چرا اینقد خوابم می‌آد؟ امروز اضافه‌کاری زیاد داشتم. این تى جدید واقعا مزخرفه. آدم کمري می‌شه. وای که چقد خسته‌ام.
(صدای زنگ می‌آید)

مایک (خواب‌آلوده): جان عمه‌ت اذیت نکن بذار بخوابیم.

مایک همان‌جا روی میز خوابش می‌برد. (صدای زنگ در)
کتی حسابی دستپاچه می‌شود. زیر لب دعا می‌کند و صلیب می‌کشد.
(صدای زنگ در)

همه‌چیز در تاریکی فرو می‌رود.

(صدای رعد و برق)

صدای موسیقی L_AMOUR_EST_BLEU سوار بر صحنه می‌شود. چراغ‌ها روشن می‌شوند و بازیگران ادای احترام می‌کنند.

پایان

Broken bicycles, old busted chains
With busted handle bars out in the rain
Somebody must have an orphanage for
All these things that nobody wants any more
September's reminding July
It's time to be saying good-bye
Summer is gone, Our love will remain
Like old broken bicycles out in the rain

Broken bicycles, don't tell my folks
There's all those playing cards pinned to the spokes
Laid down like skeletons out on the lawn
The wheels won't turn when the other has gone
The seasons can turn on a dime
Somehow I forget every time
For all the things that you've given me
Will always stay, there broken but I'll never throw them away